

تاک

روباه کوچک

ناصر یوسفی



کتاب مریم (وابسته به نشر مرکز)

فصل اول

وقتی به دنیا آمد مثل بقیه برادر و خواهرهایش بود. خیلی کوچک بود. جایی را نمی‌دید. حس کرد که گرسنه است. خواست شیر بخورد و همانجا بود که فهمید همه برادر و خواهرهایش مثل او گرسنه هستند.

بچه‌روباها همدیگر را هل می‌دادند. هر یک می‌خواست بیش از آن یکی شیر بخورد. مادر آنها گفت: «هی، این قدر عجله نکنید. برای همه‌تان شیر هست.»

او فکر کرد اگر برای همه شیر هست، پس چرا باید برادر و خواهرهایش را هل بدهد؟ برای همین کمی صبر کرد. وقتی آنها کنار رفتند، آرام به طرف مادرش رفت و شیرش را خورد.

*

آنها در گوشه‌ای از جنگل، زیر یک تپه لانه داشتند. او وقتی که به دنیا آمده بود، از هیچ چیز نمی‌ترسید. خیلی چیزها را دوست داشت، بوی مادرش را دوست داشت. تن برادر و خواهرهایش را دوست داشت. حتی دُم پُربشت پدرش را هم دوست داشت.

بعد از مدتی توانست هر کدام از برادر و خواهرهایش را از یکدیگر بشناسد. آنها بوهای متفاوتی داشتند.

یکی از خواهرهایش بوی خوبی داشت. چیزی شبیه بوی مادرش، اما آن یکی این بو را نداشت. بیشتر از هر چیزی بوی شیر مادر را می‌داد. می‌دانست که این خواهرش همیشه کنار مادر است و همیشه مشغول خوردن. تنها برادرش بود که بوی خوبی نمی‌داد. چون همه را کنار می‌زد، هل می‌داد و مثل یکی از خواهرهایش همیشه گرسنه بود.

خودش هم برای خواهرهایش، برادر بود. دلش می‌خواست بداند که برای برادر و خواهرهایش چه بویی دارد.

او پدر را هم می‌شناخت. وقتی پدر توی لانه سرک می‌کشید، بوی او لانه را پر می‌کرد:

— این دیگر چه بویی است! شبیه هیچ چیز نیست.

خیلی دلش می‌خواست بوی پدر را به چیزی شبیه کند. پدر آنها را هل نمی‌داد، اما به آنها شیر هم نمی‌داد. فکر می‌کرد که

بوی پدر شاید شبیه چیزی نیست و فقط مال خود اوست. او هر وقت گرسنه می‌شد، می‌خزید و به طرف مادر می‌رفت. هر بار که می‌رفت یکی از خواهرهایش و همین طور برادرش کنار مادر بودند. چقدر عجیب! چقدر می‌خوردند؟ آیا هیچ وقت سیر نمی‌شدند؟

*

چند روز بعد از تولدش وقتی از خواب بیدار شد، چیز تازه‌ای را کشف کرد. توانست ببیند. چقدر برایش عجیب بود. سرش را برگرداند. چیزهایی را دید که نمی‌دانست چه هستند. چشمهایش را بست، بو کشید. خوشحال شد و برای اولین بار خندید. مادرش بود، باز هم بیشتر بو کشید. او می‌توانست مادرش را ببیند و دیگر هیچ مشکلی نداشت.

عجله کرد. سرش را برگرداند. می‌خواست برادر و خواهرهایش را ببیند، ولی نمی‌توانست آنها را از یکدیگر بشناسد. جلو رفت. چشمهایش را بست و هر کدام را بو کرد. با شناختن هر کدام خنده‌ای کرد. حالا می‌توانست بیشتر از پیش آنها را بشناسد.

تا مدتها این کشف را آزمایش می‌کرد. می‌خواست مطمئن شود که اشتباه نمی‌کند. به یکباره بوی پدر لانه را پر کرد. سرش را برگرداند و پدر را دید. چقدر بزرگ بود. نه خودش و نه

هیچکدام از برادر و خواهرهایش اندازه پدر نبودند. حتی مادر هم اندازه پدر نبود.

در صورت پدر چیز عجیبی دید. چیزی که در صورت مادر نبود. او هنوز خیلی از چیزها را نمی‌شناخت. برای اولین بار دلش تند و تند شروع کرد به زدن. حس کرد سردش است. کنار مادر رفت. نمی‌دانست چرا آنطور شده است، ولی بعدها فهمید که ترسیده بود. او از پدر ترسیده بود.

مادر پوزه‌اش را جلو آورد و به پوزه او مالید. خوشش آمد. معنی این کار را فهمید. یعنی: آرام باش، چیزی نیست! دلش می‌خواست باز هم مادر پوزه‌اش را به پوزه او بمالد تا مطمئن شود هیچ چیز نیست، تا نلرزد و دلش اینقدر نزند.

*

بار دیگر که پدر به لانه برگشت در دهانش چیزی داشت. آن را جلوی مادر گذاشت و مادر هم آن را خورد.

او جلو رفت. آن را بو کشید. چه بویی داشت! بوی پدر را می‌داد. انگار تن پدر به آن خورده بود و چنین بویی گرفته بود. برادر و خواهرهایش بازی می‌کردند و از روی همدیگر بالا می‌رفتند، اما او کنار پدر و مادرش نشسته بود. برای اولین بار پرسید: «مامان روباه، این چیه؟»

مامان روباه همان‌طور که می‌خورد، گفت: «گوشت!»

او دوباره کلمه گوشت را پیش خودش تکرار کرد و گفت: «گوشت! گوشت چیه؟»

مامان روباه دمش را روی سر او کشید و گفت: «گوشت غذای من است. مثل شیرکه غذای تو و برادر و خواهرهایت است.»

دوباره جلو رفت. گوشت را بو کرد و گفت: «بوی بابا روباه را می‌دهد. من می‌خواهم آن را بخورم.»

بابا روباه دستهایش را جلو آورد و چپ چپ نگاه کرد. مامان روباه خندید و گفت: «بوی بابا روباه را می‌دهد؟ عیبی ندارد! ولی باید صبر کنی تا کمی بزرگتر شوی.»

پرسید: «چرا؟»

بابا روباه انگار حوصله‌اش سر رفت، جلو آمد. پوزه‌اش را به پوزه او مالید. انگار ناراحت بود و او فهمید که باید ساکت باشد و چیزی نپرسد. عقب عقب رفت و به آنها نگاه کرد. مامان روباه گوشت را تا آخر خورد و او فکر کرد که چقدر بد! چون هیچ چیز به او نداد.

وقتی که خوابش گرفت کنار مادر رفت. برادر و خواهرهایش هم آمدند. مامان روباه دوباره پوزه‌اش را به پوزه او مالید. فهمید که می‌گوید: آرام باش! چیزی نیست!

اما نمی‌توانست آرام باشد. می‌خواست بپرسد چرا گوشت را تنها خورد؟ چرا پدر به پوزه‌اش زد؟ یک جوری بود،